



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل هجدهم

آموزش

در راه خانه شکایت کنان گفتم: «این طولانی ترین مهمونی در تاریخ جهان بود»

به نظر نمی رسید ادوارد مخالفتی داشته باشد. در حالی که با حالت تسکین دهنده ای به بازویم دست می کشید گفت:
«دیگه تموم شد»

چراکه من تنها کسی بودم که به تسکین دادن نیاز داشت. حالا، حال ادوارد خوب بود- حال تمام کالن ها خوب بود.

آنها همگی به من اطمینان خاطر داده بودند؛ آلیس بعد از اینکه نگاه معنی داری به جاسپر انداخت و موج آرامش بخشی در اطراف من به حرکت درآمد، دستش را دراز و سر من را نوازش کرده بود، ازمه پیشانی مرا بوسید و قول داده بود که همه چیز درست می شود. اِمت با صدای بلند خندیده بود، می پرسید که چرا من تنها کسی بودم که قادر به سرو کله زدن با گرگینه ها بود، راه حل جیکوب خیال همه ی آنها را راحت کرده بود، میشد گفت که پس از آن هفته های طولانی پر استرس، جانی دوباره گرفته بودند. شک جای خود را به اعتماد به نفس داده و مهمانی با آهنگ یک جشن واقعی پایان یافته بود.

ولی نه برای من.

به اندازه ی کافی بد و وحشتناک بود که کالن ها به خاطر من می جنگیدند. همین که اجازه ی همچین کاری را هم داده بودم زیاد بود. همین حالا هم بیش از حد توانم می کشیدم.

جیکوب دیگر نه. با آن برادر های احمق و مشتاقش. بیشتر آنها حتی از من هم جوان تر بودند. فقط زیاد از حد رشد کرده بودند و عضله داشتند. آنها بی صبرانه انتظار آن روز را می کشیدند، انگار قرار بود به یک پیکنیک در کنار ساحل بروند. نمی توانستم آنها را هم به خطر بیندازم. حس می کردم عصب هایم ضعیف و بی حفاظ شده اند. نمی دانستم چه قدر بیشتر می توانم در برابر میلیم برای جیغ کشیدن با صدای بلند مقاومت کنم.

برای اینکه صدایم را تحت کنترل داشته باشم، زمزمه کردم: «منو امشب با خودت می بری»

«بلا، تو خیلی خسته ای»

«فکر کردی می تونم بخوابم؟»

اخم کرد . « این آزمایشیه. مطمئن نیستم بشه هممون ... همکاری کنیم. نمی خوام تو اون وسط باشی »

انگار این موضوع مرا بیشتر بر آن نمی کرد که بروم . « اگه تو منو نمی بری، پس زنگ می زنم جیکوب »

چشم هایش تنگ شدند . انگار به او مشت زده بودند . ولی امکان نداشت که من دور بمانم .

او جوابی نداد ؛ حالا به خانه ی چارلی رسیده بودیم . چراغ جلویی روشن بود .

زیر لب گفتم : « بالا می بینمت »

با نوک پا وارد خانه شدم. چارلی در اتاق نشیمن خوابش برده بود داشت از روی مبل کوچک می افتاد و با صدای بلند خرناس می کشید. اگر بالای سرش اره برقی هم روشن می کردم بیدار نمی شد .

شانه ی او را محکم تکان دادم .

« بابا! چارلی! »

غروندی کرد ، چشم هایش همچنان بسته بودند.

« من خونم ، این جواری بخوابی به کمرت آسیب می زنی . زود باش ، وقت تکنون خورده »

چند بار دیگر او را تکان دادم و آخر هم چشم هایش را باز نکرد ، ولی موفق شدم که او را از روی کاناپه بلند کنم . به او کمک کردم تا به اتاقش برود ، در آنجا روی تخت غش کرد ، در حالی که هنوز لباس هایش را عوض نکرده بود ، باز شروع به خوروف کرد .

او به این زودی ها دنبال من نمی گشت.

زمانی که صورتم را شستم و شلوار جین و بلوز پشمی ام را پوشیدم ادوارد در اتاقم منتظر مانده بود. وقتی لباسی که آلیس به من داده بود را در کمد آویزان می کردم ، او از روی صندلی گهواره ای با ناراحتی مرا تماشا می کرد .

در حالی که دستش را می گرفتم و او را به طرف تختم می کشیدم، گفتم : « بیا اینجا »

او را روی تخت هل دادم و بعد خودم را روی سینه ی او جمع کردم. شاید حق با او بود و من به اندازه ای خسته بودم که خوابم ببرد . قصد نداشتم اجازه دزدکی و بدون من برود .

پتویم را دور من پیچید و بعد ، مرا نزدیک خود نگه داشت .

« خواهش می کنم آرام باش »

« حتما »

« این کار جواب میده بالا. می تونم حسش کنم »

دندان هایم به هم قفل شدند.

او همچنان آسوده بود. هیچ کس به جز من به آسیب دیدن جیکوب و دوستانش اهمیتی نمی داد. حتی خود آنها خودشان از همه بیخیال تر بودند.

او می دانست که داشتم خودم را می باختم. « به من گوش کن ، بلا. همه چیز راحت تموم میشه. تازه متولد شده ها کاملاً غافلگیر می شن . اونا حتی خبر ندارن که گرگینه ها وجود دارن ، همونطور که تو نداشتی . من دیدم که اونا گروهی چه طور عمل می کنن ، اون طور که جاسپر به خاطر داره. من واقعاً اعتقاد دارم که تکنیک های شکار گرگ ها روی اونها عالی جواب میده . و اونا هم که پخش و سردرگمن ، خیلی هامون بیکار می مونیم . احتمالاً بعضی ها باید کنار بکشن » سربه سرم می گذاشت .

روی سینه ی او بی صدا غرولند کردم « مثل آب خوردن »

« هیشش! » گونه ام را نوازش کرد. « حالا می بینی. دیگه نگران نباش »

او شروع به زمزمه ی لالایی من کرد اما ، برای اولین بار این باعث آرامشم نشد .

مردم خوب ، درواقع خون آشام ها و گرگینه ها ، ولی به هرحال کسانی که دوستشان داشتم قرار بود صدمه ببینند. به خاطر من. دوباره آرزو می کردم که شانس بد من کمی بیشتر دقت می کرد . دلم می خواست سرم به سوی آسمان خالی بلند کنم و فریاد بکشم : من /ونیم که می خوای ، اینجا ! فقط خودم!

سعی کردم به راهی بیندیشم که بتوانم دقیقاً همان کار را انجام دهم . شانس بدم را مجبور کنم که فقط متوجه خودم باشد. آسان نمی بود باید صبر می کردم . . .

خوابم نبرد. در کمال حیرت من دقیقه ها به سرعت سپری می شدند و من هنوز هشیار و عصبی بودم . ادوارد هر دوی ما را به حالت نشسته بالا کشید .

« مطمئنی نمی خوای اینجا بمونی و استراحت کنی؟ »

با ترشروی به او نگاه کردم .

آهی کشید و قبل از اینکه از پنجره پایین پرد مرا روی بازوانش بلند کرد .

به سرعت مرا روی پشتش گذاشت و به سمت جنگل تاریک و خاموش دوید . حتی در طول دویدن می توانستم سرخوشی او را احساس احساس کنم . مانند زمانی می دوید که فقط خودمان دوتا بودیم . فقط برای لذت بردن ، فقط برای اینکه جریان باد را در موهایش احساس کند . این از کارهایی بود که آن زمانها ، وقتی اینقدر نگرانی وجود نداشت باعث شادی من می شد .

وقتی به محوطه ی باز و بزرگ رسیدیم خانواده اش آنجا بودند . راحت و آسوده صحبت می کردند . هر از گاهی صدای بلند خنده های امیت در محوطه می پیچید . ادوارد مرا پایین گذاشت و ما دست در دست هم به طرف آنها راه افتادیم .

ماه پشت ابرها پنهان بود و همه جا تاریک شده بود . به همین خاطر چند لحظه طول کشید تا متوجه شدم در زمین خالی بیسبال هستیم . همان محلی که بیش از یک سال پیش ، اولین غروب با نشاط من همراه با کالن ها به وسیله ی جیمز و دارودسته اش خراب شده بود. از دوباره بودن ، در اینجا حس عجیبی داشتم انگار این گردهمایی بدون پیوستن

جیمز ، لورنت و ویکتوریا به ما کامل نمی شد . ولی جیمز و لورنت دیگر هرگز باز نمی گشتند . آن الگو دیگر تکرار نمی شد . شاید تمام الگوها شکسته بودند .

بله ، کسی پایش را از حد خود فراتر گذاشته بود . آیا امکان داشت که ولتوری متغیر این معادله باشد ؟
شک داشتم .

از نظر من همیشه ویکتوریا مانند یکی از عوامل جوی بود . مثل گردبادی که در یک خط مستقیم به سمت ساحل می تازید . شاید این گونه محدود کردن او اشتباه بود . او باید قادر به سازگاری می بود .

از ادوارد پرسیدم : « می دونی چی فکر می کنم؟ »

او خندید . « نه »

لبخند نصفه نیمه ای زدم.

« به چی فکر می کنی؟ »

« فکر می کنم همه ی اینا به هم ربط داره . نه فقط اون دومورد ، هر سه تا به هم مربوطه »

« منو گیج کردی »

« از وقتی تو برگشتی سه تا چیز بد اتفاق افتاد » با انگشتم آنها را شمردم . « تازه متولد شده ها توی سیاتل ، غریبه ی توی اتاق من و قبل از بقیه ویکتوریا اومد تا دنبال من بگرده »

زمانی که در این باره فکر می کرد چشم هایش تنگ شده بودند . « چرا اینطور فکر می کنی؟ »

« واسه اینکه من با جاسپر موافقم ولتوری ها عاشق قانون های خودشون . به هر حال اگه اونا بودن بهتر از اینا عمل می کردن » در ذهنم اضافه کردم : و اگر می خواستند من بمیرم ، مرده بودم .

« سال پیش رو که رد ویکتوریا رو می گرفتی یادت میاد؟ »

« آره » اخم هایش را در هم کشید . « زیاد تو این کار خوب نبودم »

« آلیس گفت توی تگزاس بودی . اونو اونجا تعقیب کردی؟ »

ابروهایش در هم رفتند . « آره . همم... »

« ببین ، ممکنه این ایده اونجا به ذهنش رسیده باشه . ولی اون نمی دونه داره چیکار می کنه ، واسه همین تازه متولد شده ها از کنترل خارج شدن »

شروع به تکان دادن سرش کرد . « فقط آرو می دونست آلیس چطور می تونه پیش بینی کنه »

ممکنه آرو بهتر از بقیه بدونه ، ولی مگه تانیا و ایرینا و بقیه ی دوستاتون در دِنالی به قدر کافی نمی دونن ؟ لورنت مدت زیادی با اونها زندگی کرد . و اگه بازم به قدری با ویکتوریا دوست بوده که خواسته یه لطفی در حقش بکنه ، چرا نباید هر چیزی که می دونسته رو بهش گفته باشه ؟ »

ادوارد اخم کرد . « ویکتوریا توی اتاق تو نبود »

« نمی تونه دوستای جدید پیدا کنه؟ دربارش فکر کن ادوارد . اگه این ویکتوریاست که توی سیاتل همچین کاری می کنه ، یه عالمه دوست واسه خودش دست و پا کرده . اون کسیه که اونها رو به وجود آورده »

در این باره اندیشید ، پیشانیش از تمرکز چین افتاده بود .

بالاخره گفت : « همم ... ممکنه . من هنوزم فکر می کنم احتمال اینکه کار ولتوری باشه بیشتره ، ولی نظریه ی تو خیلی با شخصیت ویکتوریا جوره . از همون اول یه قابلیت خودحفاظتی از خودش نشون داد . شاید این استعداد اون باشه . در هر حال ، اگه اون با خیال راحت پشت قضیه نشسته باشه و اجازه بده تازه متولد شده ها اینجا خرابیشونو به بار بیارن ، این نقشه اونو متوجه هیچ خطری از طرف ما نمی کنه . و شاید هم خطری از طرف ولتوری . شاید برای برنده شدن روی ما حساب می کنه ، ولی مطمئنه که تلفات خواهیم داشت . اما هیچ کس از ارتش کوچیکش نجات پیدا نمی کنه که برعلیهش شهادت بده. » در حالی که فکر می کرد، ادامه داد : « در حقیقت ، اگه کسی زنده بمونه شرط می بندم قصد داره خودش نابودشون کنه . هممم ... ولی بازم ، باید حداقل یه دوستی داشته باشه که پخته تر از بقیه اس . هیچ تازه متولد شده ای پدرت رو زنده نمی گذاشت... »

برای لحظه ای به جلو خیره شد و بعد ناگهان از خیالاتش بیرون آمد و به من لبخند زد. « احتمالش خیلی زیاده . به هر صورت تا وقتی مطمئن نشدیم باید خودمونو واسه هرچیزی آماده کنیم . امروز خیلی تیزهوش شدی . تاثیر برانگیزه »

آهی کشیدم . « شاید فقط تحت تاثیر این محل قرار گرفتیم . یه حس بهم میده انگار اون همین نزدیکی هاست ، انگار الان منو می بینه »

با این حرف آرواره ی او منقبض شد. گفت : « اون هیچ وقت دستش بهت نمی رسه ، بلا »

علیرقم حرفی که زد چشم هایش به دقت در میان درخت های تاریک به تجسس پرداخت . زمانی که در میان سایه ها جستجو می کرد ، عجیب ترین حالت ممکن روی چهره اش نقش بسته بود . دندان هایش نمایان شده بودند و چشم هایش با برق غریبی می درخشیدند . نوعی درنده خویی و خشم از نوع امید .

زیرلب گفت : « واسه اینکه از نزدیک گیرش بیارم چه چیزایی که نمی دم . ویکتوریا و هرکس دیگه ای که فکر آسیب زدن به تو به سرش خطور کرده باشه . واسه داشتن شانس اینکه خودم بهش خاطمه بدم . واسه اینکه این بار با دستای خودم تمومش کنم »

از لحن صدای مشتاق و خشن او برخورد لرزیدم و انگشتان او را در دستم محکم تر فشردم ، آرزو می کردم به اندازه ای قوی بودم که دست هایمان را تا ابد در هم قفل کنم .

تقریباً به خانواده ی او رسیده بودیم و متوجه شدم که برای اولین بار آلیس به اندازه ی دیگران خوشبین نیست . کمی دورتر ایستاده بود و در حالی که لبش کمی آویزان شده بود جاسپر را تماشا می کرد که دست هایش را کش میداد ، انگار می خواست برای تمرین خودش را گرم کند .

زمزمه کردم : « آلیس چیزیش شده؟ »

ادوارد با دهان بسته خندید ، دوباره خودش شده بود . « گرگینه ها تو راه هستن ، اون نمی تونه ببینه که الان چه اتفاقی میفته . زیاد با کور بودن راحت نیست »

آلیس باینکه از ما دور بود صدای آرام او را شنید . سرش را بلند کرد و زبانش را برای ادوارد بیرون آورد . او دوباره خندید .

إمت سلام کرد « هی ، ادوارد . هی ، بلا . اون اجازه می ده تو هم تمرین کنی یا نه؟ »

ادوارد ناله کنان به برادرش گفت : « خواهش میکنم إمت ، چیز جدید یادش نده »

کارلایل از ادوارد پرسید : « مهمونامون کی می رسن؟ »

ادوارد برای لحظه ای تمرکز کرد و بعد آهی کشید . « یه دقیقه و نیم دیگه . ولی من مجبورم ترجمه کنم . اون قدر به ما اطمینان ندارن که با فرم اناسانشون بیان »

با چشم های گشاد شده به ادوارد خیره شدم . « دارن گرگی میان؟ »

او سرش را تکان داد . در حالی که دو بار جیکوب را در فرم گرگیش دیده بودم به یاد می آوردم ، آب دهانم را فرو بردم بار اول در چمنزار با لورنت ، دفعه ی دوم در جنگل ، جایی که پُل از دست من عصبانی شده بود... هر دو خاطره وحشتناک بودند .

نور عجیبی در چشم های ادوارد ظاهر شد ، انگار چیزی همین الان به ذهنش رسیده بود ، چیزی که در کل ناخوشایند نبود . او به سرعت دور شد ، قبل از اینکه چیز دیگری ببینم ، پیش کارلایل و بقیه برگشت .

« خودتونو آماده کنید . واسمون شرط دارن »

آلیس پرسید : « منظورت چیه؟ »

« هیشش » ادوارد خطاری داد و در تاریکی از کنار او گذشت .

دایره ی غیر رسمی کالن ها ناگهان از هم باز شد و به صف درازی تبدیل شد که إمت و جاسپر در دو سر آن قرار داشتند . ادوارد طوری کنار من آمد که می توانستم بگویم که آرزو می کند در کنار آنها بایستد . دست او را محکم تر گرفتم .

با چشم های نیمه باز به طرف جنگل نگاه کردم ولی چیزی ندیدم .

إمت زیر لب غرولندی کرد . « لعنت ، تا حالا چیزی مثل این دیدین؟ »

ازمه و رزالی با چشم های گشاد شده نگاهی رد و بدل کردند .

تا جایی که می توانستم آهسته زمزمه کردم : « چیه؟ من نمی تونم ببینم »

ادوارد در گوشم زمزمه کرد : « تعداد گروهشون بیشتر شده »

آیا به او نگفته بودم که کوئیل به دسته اضافه شده است؟ سرک کشیدم تا شش گرگ را در تاریکی ببینم . بالاخره چیزی در سیاهی درخشید ، چشم های آنها از آنچه می بایست بالاتر بودند. فراموش کرده بودم که قد گرگ ها چقدر بلند است . مثل اسب ها ، فقط عضلانی تر و پشمالو بودند . با دندانهایی مانند چاقو که امکان نداشت از چشم دور بمانند.

فقط می توانستم چشم ها را ببینم . همان طور که می کوشیدم بیشتر ببینم ، به ذهنم رسید بیش از شش جفت چشم به طرف ما می آیند. یک ، دو ، سه ... در سرم به سرعت آن ها را شمردم . دوبار آنها ده تا بودند .

ادوارد به آرامی زیر لب گفت : « چه جالب »

کارلایل با تامل قدم آرامی به جلو برداشت . حرکت محتاتانه ای بود .

او به گرگ های نامرئی گفت : « خوش اومدید »

ادوارد با لحن عجیب و یکنواختی جواب داد : « ممنون » در اول گمان کردم این صدا از دهان سام خارج شده .

به چشم هایی که در مرکز صف آنها می درخشید خیره شدم ، بلندقدترین آنها. تشخیص پیکر سیاه و بزرگ گرگ در این تاریکی غیر ممکن بود .

ادوارد دوباره با همان لحن کلمات سام را گفت : « ما نگاه می کنیم و گوش میدیم ، ولی نه بیشتر . بیش از این همیشه از قوه ی خودداریمون انتظار داشته باشیم »

کارلایل جواب داد : « همین هم خلیه . پسر جاسپر » او به جایی که جاسپر عصبی و آماده ایستاده بود اشاره کرد .

« در این قضیه تجربه داره . اون به ما آموزش میده که اونها چطوری مبارزه می کنن ، چطوری می شه شکستشون داد مطمئنم می تونید اینهارو روی شیوه ی شکار خودتون پیاده کنید »

ادوارد برای سام پرسید : « اونا با شما فرق دارن؟ »

کارلایل سرش را تکان داد . « اونا خیلی تازن ، فقط چند ماه از این زندگیشون می گذره . می شه گفت بچه ان . هیچ گونه مهارت و تدبیر جنگی ای ندارن . فقط قدرت حیوانی. امشب تعدادشون روی بیست تا مونده . ده تا برای ما ، ده تا با شما نباید سخت باشه ممکنه کمتر هم بشن . جدیدها بین خودشون جنگ زیاد دارن »

صدای غرشی از صف مبهم گرگ ها شنیده شد ، صدای آرام و خرناس ماندی که مشتاق به نظر می رسید .

ادوارد ترجمه کرد : « اگه لازم شد ، بیشتر از سهم خودمون می گیریم » حالا تُن صدای او کمتر یکنواخت بود.

کارلایل لبخند زد. « حالا می بینیم چه طور میشه »

« می دونید اونها کی و چطوری می رسن؟ »

« اونا تا چهار روز دیگه از طرف کوه ها میان ، صبح زود. به محض اینکه برسند ، آلیس کمک می کنه جلوی راهشون رو بگیریم »

« بابت اطلاعات ممنون. ما نگاه می کنیم »

به اندازه ی دوبار ضربان قلب سکوت برقرار شد و بعد جاسپر به فضای خالی بین خون آشام ها و گرگ ها قدم گذاشت. دیدن او برای من سخت نبود . پوست او در تاریکی به روشنی چشم گرگ ها بود . جاسپر نگاه هشدار گونه ای به ادوارد انداخت ، او سر تکان داد و بعد جاسپر به گرگینه ها پشت کرد . او آهی کشید ، به طور واضح راحت نبود .

او فقط رو به ما شروع به صحبت کرد ؛ به نظر می رسید سعی دارد شنوندگان پشت سریش را نادیده بگیرد . « حق با کارلایله . اونا مثل بچه ها می جنگن. دو چیز مهمی که باید یادتون باشه اینه که ، اول نذارید دستشونو دورتون حلقه کنن ، ودوم اینکه سعی نکنین تابلو بکشینشون . این تنها چیزیه که اونا آمادگیشو دارن ، تا وقتی که از کنارها به طرفشون میان و به حرکت ادامه میدین ، اونا گیج می شن و نمی تونن واکنش تاثیرگذاری نشون بدن. اِمت؟ »

اِمت با لبخندی جانانه به بیرون از صف قدم گذاشت .

جاسپر به طرف شمال محوطه برگشت و بین دشمنان هم پیمان قرار گرفت. او اِمت را به طرف جلو تکان داد .

« خوب ، اول اِمت. اون بهترین نمونه واسه حمله ی یه تازه متولد شدست »

چشم های اِمت جمع شدند. زیر لب گفت : « سعی می کنم چیزی رو نشکنم »

جاسپر نیشخند زد : « منظورم این بود که اِمت متکی به قدرتشه ، اون خیلی ساده حمله می کنه. تازه متولد شده ها هم سعی نمی کنن کار دقیق و زیرکانه انجام بدن فقط واسه ساده کشتن . برو اِمت »

جاسپر چند قدم به عقب برداشت ، بدنش منقبض می شد .

« خیلی خوب اِمت ، سعی کن منو بگیري »

و من دیگه نتوانستم جاسپر را ببینم . همان طور که اِمت با پوزخندی مثل یک خرس به او حمله ور می شد جاسپر نامشخص به نظر می رسید . اِمت هم فوق العاده سریع بود ، ولی به پای جاسپر نمی رسید. به نظر می آمد جاسپر بیش از یک روح ، جسم مادی نداشته باشد . هر زمان که به نظر می رسید دستان اِمت به طور حتم او می گیرند انگشت های او به چیزی جز هوا چنگ نمی زدند. ادوارد در کنار من به جلو خم شده بود و چشم هایش روی مبارزه متمرکز بودند . و بعد اِمت سر جای خود خشک شد .

جاسپر از پشت او را گرفته بود ، دندان هایش چند اینچ با گلوی او فاصله داشتند.

اِمت فحشی داد.

صدای غرش تحسین ماندی از تماشاگران گرگ به گوش رسید.

امیت با اصرار گفت : « یه بار دیگه » دیگر خبری از لبخند نبود.

ادوارد مخالفت کرد. « نوبت منه » انگشتانم دور دست او سخت شدند.

امیت قدمی به عقب برداشت و با نیشخندی گفت : « یه دقیقه صبر کن. می خوام اول یه چیزی به بلا نشون بدم »

زمانی که آلیس را جلو می کشید با چشم های نگران او را تماشا می کردم .

زمانی که او با قدم های موزون به سمت رینگ می رفت جاسپر به من توضیح داد : « می دونم که دلواپس اونی ، می خوام بهت نشون بدم چرا نگرانیت بی مورد »

هرچند می دانستم جاسپر اجازه نمی دهد هیچ آسیبی به آلیس برسد ، هنوز هم سخت بود که ببینم جاسپر جلوی او به حالت آماده باش می ایستد. آلیس در حالی که لبخند می زد بی حرکت ایستاد ، بعد از امت او مثل یک عروسک کوچک به نظر می رسید . جاسپر به جلو حرکت کرد ، بعد سریع به سمت چپ او رفت.

آلیس چشم هایش را بست.

زمانی که جاسپر به طرف آلیس قدم برداشت قلبم به تپش افتاد .

جاسپر جستی زد و ناپدید شد. ناگهان او در طرف دیگر آلیس ایستاده بود . به نظر نمی رسید که آلیس از جایش تکان خورده باشد .

جاسپر چرخید و باز به طرف او خز برداشت مثل بار اول فقط پشت سر او روی زمین ایستاد و خم شد ؛ در تمام این مدت آلیس با چشم های بسته ایستاده بود و لبخند می زد .

حالا آلیس را با دقت بیشتری تماشا کردم .

او حرکت می کرد . فقط من که حواسم پرت حملات جاسپر بود آن را نمی دیدم . او در همان ثانیه ای که بدن جاسپر به نقطه ای که او ایستاده بود متمایل می شد کمی جلو رفت . وقتی دستان حریص جاسپر در هوا جایی که کمر او بود چنگ زدند او قدم دیگری برداشت .

جاسپر نزدیک شد و آلیس سریع تر حرکت کرد . او می رقصید ، می پیچید و بدنش را چرخ می داد و خودش را جمع می کرد . جاسپر یار او بود سریع جلو می رفت و به حرکات باوقار او می رسید ، هرگز او را لمس نمی کرد انگار هر حرکت از پیش طراحی شده بود . سرانجام آلیس خندید .

ناگهان پشت سر جاسپر ظاهر شده بود ، لبه‌هایش روی گردن او بود.

گفت : « گرفتمت » و گلوی او را بوسید .

جاسپر آهسته خندید و سری تکان داد. « تو واقعاً یه هیولای کوچیک و وحشتناکی »

گرگ ها باز خرناس کشیدند . این بار آن صدا محتاط بود .

ادوارد زیر لب گفت: «یه کم اگه احترام گذاشتن یاد بگیرن واسشون خوبه» و بعد بلند تر صحبت کرد. «نوبت منه» او قبل از اینکه دستم را رها کند آن را فشرد. آلیس آمد تا جای او را در کنار من بگیرد. با لحن خودبینانه ای پرسید: «باحال بود، هاه؟»

بدون اینکه نگاهم را از ادوارد که سبک بال و بی صدا به سمت جاسپر می رفت برگیرم، گفتم: «خیلی»

حرکات ادوارد مثل یک شیر، دقیق و نرم بودند.

ناگهان آلیس زمزمه کرد: «من حواسم بهت هست، بلا.» به قدری صدایش آرام بود که با وجود اینکه لبهای او روی گوشم بودند، آن را به سختی می شنیدم.

لحظه ای به صورت او نگاه کردم و بعد باز به ادوارد خیره شدم. او روی جاسپر تمرکز کرده بود، زمانی که به هم می رسیدند هردویشان حملات انحرافی می کردند.

حالت چهره ی آلیس سرشار از سرزنش بود.

با همان صدای آرام تهدید کرد: «اگه نقشه ات مشخص تر بشه بهش خبر می دم. اگه تو خودتو به خطر بندازی هیچ چیزی بهتر نمی شه. فکر کردی اگه تو بمیری هیچ کدوم از اونا تسلیم می شن؟ اونا بازم می جنگن، همه مون می جنگیم. تو نمی تونی چیزی رو عوض کنی، پس بچه ی خوبی باش، باشه؟»

شکلکی درآوردم، سعی کردم او را نادیده بگیرم.

تکرار کرد: «چشمم بهت هست»

حالا ادوارد، جاسپر را محدود کرده بود و این مبارزه از بقیه پایاپای تر بود. جاسپر از قرن ها تجربه اش کمک می گرفت و سعی می کرد تا جایی که می توانست از روی غریزه عمل کند. ولی همیشه افکار او ثانیه ای قبل از اینکه حرکتی انجام دهد او را لو میدادند. ادوارد کمی سریع تر بود ولی حرکاتی که جاسپر انجام میداد برای او ناآشنا بودند. بارها و بارها به هم حمله ور شدند، ولی هیچ کدام قادر نبودند برتری به دست آورند غرش های غیر ارادی گاه و بیگاه در فضا می پیچید. تماشای آن سخت بود، ولی نگاه نکردن سخت تر. به قدری سریع حرکت می کردند که درست نمی فهمیدم چه کار می کنند. هر از گاهی چشم های تیز گرگ ها توجه ام را جلب می کردند. حسی به من می گفت که گیرایی آنها از من بیشتر بود. شاید بیش از آنچه باید می بود.

سرانجام، کارلایل گلویش را صاف کرد.

جاسپر خندید و یک قدم به عقب رفت. ادوارد صاف ایستاد و به او پوزخند زد.

همه امتحان کردند کارلایل بعد از او رزالی، ازمه و دومرتبه ایت. از بین مژه هایم با چشم نیمه باز نگاه می کردم. زمانی که جاسپر به ازمه حمله کرد ماهیچه هایم منقبض شدند. تماشای این یکی از همه سخت تر بود. سپس از سرعت جاسپر کاسته شد ولی بازهم نه به آن حدی که حرکت های او را تشخیص دهم و دستورعمل های بیشتری داد.

که گاهی می گفت: «می بینی دارم چیکار می کنم؟ آره... همون طوری... روی پهلوها تمرکز کن. فراموش نکن هدفشون کجاست. ادامه بده»

ادوارد همیشه متمرکز بود چیزهایی را که دیگران نمی دیدند او هم می دید و هم می شنید.

همان طور که پلک هایم سنگین تر می شدند دنبال کردن آنها هم سخت تر می شد. به هر حال این اواخر درست نخواهی بودم و بیست و چهار ساعت کامل از آخرین باری که خوابیده بودم می گذشت. به پهلوی ادوارد تکیه دادم و گذاشتم پلک هایم بسته شوند.

جاسپر باز با ناراحتی برای اولین بار رو به گرگ ها اعلام کرد: « فردا هم این کارو انجام میدیم. اگه بازهم برای تماشا بیاید خوشحال میشیم »

ادوارد با صدای سرد سام جواب داد « البته ، ما اینجا خواهیم بود »

بعد ادوارد آه کشید بازویم را نوازش کرد و از من دور شد. به سمت خانواده اش برگشت.

« گروه فکر می کنه اگه با بوی هرکدوم از ما آشنا بشن کمک می کنه که دیگه بعدا اشتباه نکنن. اگه بی حرکت خودمونو نگه داریم واسشون راحت تره »

کارلایل به سام گفت: «حتما! هرچی شما بخواید»

زمانی که گروه گرگ ها روی پاهایشان بلند می شدند صدای گرفته و غمگینی از سوی آنها به گوش رسید.

سیاهی محض شب در حال محو شدن بود. خورشید ابرها را روشن می کرد هرچند در دور دست طرف دیگر کوهستان ها افق هنوز مشخص نشده بود. زمانی که آنها به این طرف رسیدند. ناگهان می شد پیکره ها رنگ ها را تشخیص داد.

سام در جلو حرکت می کرد. به طرز غیرقابل باوری عظیم الجثه بود. به سیاهی نیمه شب هیولایی که مستقیما از کابوس های من می آمد در حقیقت پس از بار اولی که سام و دیگران را در چمنزار دیده بودم بیش از یکبار در خوابهای بد من پدیدار شده بود.

نمی توانستم تمام آنها را بینم و بزرگیشان را با هر جفت چشم تطبیق دهم ، ولی به نظر می رسید بیش از ده تا باشند.

از گوشه ی چشمم ادوارد را دیدم که در حال تماشای من بود و با دقت عکس العمل مرا ارزیابی می کرد.

سام به کارلایل که جلو ایستاده بود رسید گروه بزرگ از پشت او می آمدند. جاسپر شق و رق ایستاده بود ، ولی اِمت ، در سمت دیگر کارلایل نیشخند می زد و در راحتی کامل به سر می برد.

سام به طرف کارلایل بو کشید هردو کمی لرزیدند. بعد سراغ جاسپر رفت.

نگاهم به بقیه ی گرگ های هشیار افتاد. مطمئن بودم می توانم چند تا از جدید ها را تشخیص دهم. گرگی به رنگ خاکستری کم رنگ در آنجا حضور داشت که از بقیه کوچک تر بود. موی پشت گردن او از انزجار سیخ شده بود. یکی دیگر به رنگ ماسه های بیابانی بود لاغر و در کنار بقیه ناهماهنگ به نظر می رسید. وقتی سام جلو رفت و گرگ ماسه ای رنگ را بین کارلایل و جاسپر تنها گذاشت ناله ی ضعیفی از گلوی او خارج شد.

نگاهم روی گرگی که درست پشت سام ایستاده بود متوقف شد. او موی قهوه ای مایل به قرمز و بلندتری داشت و در مقایسه با دیگران پشمالو بود. تقریباً به بلند قامتی سام دومین قدبلند ترین در گروه بود. عادی ایستاده و به گونه ای نسبت به چیزی که به طور واضح برای دیگران کار شاقی بود سهل انگار به نظر می رسید.

انگار گرگ عظیم الجثه ی حنایی رنگ نگاه مرا حس کرده بود سرش را بلند کرد و با آن چشم های آشنای سیاه به من خیره شد.

نگاه او را پاسخ دادم، سعی کردم چیزی را که همین حالا هم می دانستم باور کنم. می توانستم شگفتی و شیفتگی را روی صورتم احساس کنم.

پوزه ی گرگ باز شد و دندانهایش را نمایان ساخت اگر زبان او در طی یک نیشخند گرگی به سمت بغل جمع نشده بود می توانست حالت ترسناکی باشد.

به طور ابلهانه ای قهقهه زدم.

نیش جیکوب بازتر شد. نگاه گروهش از پشت سر نادیده گرفت و جای خود را ترک کرد. در حالی که یورتمه می رفت از ادوارد و آلیس رد شد تا در دو قدمی من بایستاد. او همانجا متوقف شد و نگاه کوتاهی به ادوارد انداخت.

ادوارد بی حرکت ایستاد، مثل یک مجسمه، چشمانش هنوز در حال ارزیابی واکنش من بودند.

جیکوب روی پاهای جلویی خم شد و صورتش را پایین آورد تا جاییکه درست رو به روی صورت من قرار گرفت، به من خیره شد و مثل ادوارد واکنشم را ارزیابی کرد.

«جیکوب؟» هوا را از شش هایم بیرون دادم.

غرضی که به جای جواب از اعماق سینه اش خارج شد، مثل این بود که با دهان بسته می خندد.

دستم را دراز کردم. انگشتانم کمی می لرزیدند و موهای قرمز قهوه ای کنار صورتش را لمس کردم.

آن چشم های سیاه بسته شدند و جیکوب سر بزرگش را به دستم تکیه داد. صدای مبهمی از گلویش خارج شد.

موهایش هم نرم بود و هم زبر و گرم در مقابل پوست من. انگشتانم را با کنجکاوای درون موهایش بردم و روی تیرگی گردنش دست کشیدم. اصلاً متوجه نشده بودم که چقدر به او نزدیک شده ام بی هیچ هشدار. جیکوب ناگهان صورتم را از چانه تا پیشانی لیس زد.

شکایت کنان گفتم: «اوه! حالمو بهم زدی، جیک!» به عقب پریدم و او را زدم؛ همان کاری که اگر انسان بود می کردم. جیکوب خودش را کنار کشید. صدای زوزه ماندی که از بین دندان هایش به بیرون آمد، مسلماً یک خنده بود.

صورتم را با آستین لباسم پاک کردم، نمی توانستم همراه او نخندم.

در همان لحظه بود که متوجه شدم همه دارند به ما نگاه می کنند، کالن ها و گرگینه ها. حالت چهره ی کالن ها حیرت زده و تاحدودی منزجر، و خواندن چهره ی گرگ ها سخت بود. انگار سام ناراحت به نظر می رسد.

و در آخر ادوارد ، عصبی و به طور واضح ناامید شده بود . متوجه شدم که او انتظار واکنش متفاوتی از من داشت، مثلاً جیغ بکشم و از وحشت فرار کنم .

جیکوب دوباره آن صدای قهقهه مانند را درآورد.

حالا بقیه ی گرگینه ها می رفتند . تا زمانی که کاملاً از اینجا دور نشده بودند چشم از کالن ها برنداشتند . جیکوب کنار من ایستاد و رفتن آنها را تماشا کرد . آنها به سرعت در جنگل تیره ناپدید شدند. تنها دو نفر از آنها کنار درخت ها توقف کردند، در حالی که تشویش از سر و رویشان می بارید جیکوب را تماشا کردند .

ادوارد آهی کشید و در حالی که جیکوب را نادیده می گرفت آمد تا در طرف دیگر من بایستد و دستم را گرفت .

از من پرسید : « آماده ای بریم؟ »

قبل از اینکه جوابش را بدهم، از بالای سر من به جیکوب خیره شده بود.

او به سوالی در ذهن جیکوب پاسخ داد . « هنوز همه ی جزئیات رو بررسی نکردم »

جیکوب گرگینه با ترشروی ناله ای کرد .

ادوارد گفت : « پیچیده تر از این حرفاس خودتو نگران نکن . من مطمئن می شم که خطری نداره »

پرسیدم : « دارین راجع به چی حرف می زنین؟ »

ادوارد گفت : « فقط راجع به راه حل ها بحث می کنیم »

جیکوب به صورت های ما نگاه می کرد سرش را جلو و عقب برد ، بعد ناگهان به سمت جنگل دوید .

او را صدا زدم : « صبر کن » یکی از دستهایم خود به خود دراز شد تا او را بگیرد . اما او طی چند ثانیه بین درختان ناپدید شد و دو گرگینه ی دیگر هم به دنبالش رفتند .

در حالی که آزرده خاطر شده بودم، پرسیدم : « چرا رفت؟ »

ادوارد گفت : « برمیگرده » آهی کشید . « می خواد بتونه به جای خودش حرف بزنه »

به حاشیه ی جنگل جایی که جیکوب در آن ناپدید شده بود نگاه کردم، دوباره به ادوارد تکیه کردم. در آستانه ی غش کردن بودم ولی با آن می جنگیدم.

جیکوب دوباره پدیدار شد ، این بار روی دو پا . سینه ی عریض او برهنه و موهایش بهم ریخته و نامرتب بود . فقط یک شلوار ورزشی پوشیده بود . کف پای برهنه اش روی زمین سرد کشیده می شد. حالا او تنها بود . اما من گمان می کردم که دوستانش پشت درخت ها پنهان بودند و پرسه می زنند .

با وجود اینکه با فاصله ی زیادی از کالن ها که حالا دور هم ایستاده بودند و حرف می زدند رد شد ، گذشتن از محوطه زیاد وقتش را نگرفت .

جیکوب وقتی که فقط چند قدم با ما فاصله داشت گفت : « خوب ، خون مکنده ، چیه این خیلی پیچیده است؟ » او مکالمه ای را که من از آن بی اطلاع بودم ادامه می داد .

ادوارد به آرامی گفت : « من باید همه ی احتمالاتو در نظر بگیرم . اگر کسی مخفیانه تو رو دنبال کنه چی؟ »

جیکوب با شنیدن این حرف صدای غرش ماندی در آورد و گفت : « باشه پس اونو ذخیره نگه دار. به هرحال ما کالین و برادی رو برای محافظت گذاشتیم . اونجا خطری تهدیدش نمی کنه »

اخم کردم . « شما دارین در مورد من حرف می زنین؟ »

جیکوب توضیح داد : « من فقط می خوام بدونم در طول جنگ قراره باتو چیکار کنه؟ »

« با من چیکار کنه؟ »

« تو نمی تونی توی فورکس بمونی، بلا » صدای ادوارد آرامش بخش بود. « اونا می دونن کجا باید دنبال تو بگردن . چی میشه اگه یه نفر از دست ما در بره؟ »

قلبم از سینه افتاد و خون در صورتم نماند . نفسم را حبس کردم . « چارلی؟ »

جیکوب به سرعت مرا خاطرجمع کرد : « اون با بیلیه. اگه بابام باید مرتکب قتل بشه تا اونجا نگهش داره ، این کارو می کنه . احتمالا به اونجاها نمی کشه . شنبه اس، آره؟ اون روز یه بازی هست »

سرم گیج می رفت پرسیدم : « همین شنبه؟ » به قدری گیج و منگ بودم که نمی توانستم هجوم وحشیانه ی افکارم را کنترل کنم . با اخم رو به ادوارد کردم. « اه ، لعنتی کادوی فارغ التحصیلیت از بین میره »

ادوارد خندید. به من یادآوری کرد : « نیته که حساب میشه . می تونی بلیط هارو بدی به یکی دیگه »

به سرعت چیزی به ذهنم آمد . فوراً تصمیمم گرفتم. « انجلا و بن. حداقل اونا رو می کشونه بیرون شهر »

او به گونه ام دست کشید . با صدای آرامی گفت : « تو که نمی تونی کل شهر و تخلیه کنی مخفی کردن تو فقط واسه احتیاطه . بهت که گفتم ما الان دیگه هیچ مشکلی نداریم . تعدادشون اونقدر نیست که حواسمون پرت شه »

جیکوب با بی قراری مداخله کرد : « آخر نظرت راجع به اینکه اونو توی لاپوش نگه داریم چیه؟ »

ادوارد گفت : « اون خیلی به اونجا رفت و آمد داشته . همه جای اون منطقه از خودش رد گذاشته . آلیس فقط خون آشام های جوونو می بیننه که واسه شکار میان ولی معلومه که یه نفر اونارو به وجود آورده . کسی که پشت این قضیه اس با تجربه تره . اون مرد » ادوارد مکث کرد تا نگاهی به من بیندازد « یا اون زن ، هرکی که هست ممکنه همه ی این چیزهارو واسه منحرف کردن ما انجام داده باشه . اگه تصمیم بگیره که خودش یه نگاهی بندازه آلیس می بیننه ، ولی ممکنه اون وقتی که تصمیم گرفته شد سر ما خیلی شلوغ باشه . شاید یه نفر روی همچین چیزی

حساب باز کرده . نمی تونم اونو به جایی رها کنم که خیلی وقت درش گذرونده. اون باید به جایی باشه که نشه پیداش کرد . فقط واسه احتیاط . احتمالش خیلی کمه ولی من ریسک نمی کنم »

همان طور که ادوارد توضیح می داد به او خیره شده بودم ، پیشانیم چین افتاده بود . او بازویم را نوازش کرد .

خاطر نشان کرد : « فقط باید خیلی حواسمون جمع باشه »

جیکوب به جنگل تاریکی که در طرف شرق ما قرار داشت و تا کوهستانهای المپیک کشیده می شد اشاره کرد.

پیشنهاد داد : « پس اینجا قایم شو کن . میلیون ها احتمال وجود داره ، به جایی که اگه لازم شد به کدومون باشیم »

ادوارد سرش را تکان داد . « عطر اون خیلی قویه ، با بوی من هم مخلوط شده قابل تشخیص تر میشه . حتی اگه من حملش کرده باشم به ردی گذاشته . رد پای ما همه جای محوطه هست و با عطر بالا ادغام شده ، این توجه اونارو جلب می کنه . ما دقیقا مطمئن نیستیم اونا چه راهی رو پیش می گیرن ، واسه اینکه هنوز خودشون نمی دونن . اگه قبل از اینکه به ما برس بوی اونو حس کنن... »

هردوی آنها باهم شکلکی درآوردند و ابروهایشان در هم کشیده شد .

« مشکلاتو می بینی »

جیکوب زیر لب گفت : « باید به راهی باشه » در حالی که لبهایش بهم فشرده می شدند ، به جنگل خیره شد .

روی پایم تلوتلو خوردم . ادوارد دستش را دور کمرم گذاشت مرا بیشتر به طرف خودش کشید و وزن مرا تحمل کرد.

« باید ببرمت خونه . تو خیلی خسته ای . چارلی هم به زودی بیدار میشه ... »

« به ديقه صبر کن » جیکوب به طرف ما چرخید چشمانش برق می زدند. « بوی من حال تورو به هم می زنه، نه؟ »

« همم، بد نیست » ادوارد دو قدم جلوتر بود . « ممکنه » به سمت خانواده اش برگشت . صدا زد : « جاسپر؟ »

جیکوب با کنجکاوای به بالا نگاه کرد . او به طرف آلیس که یک و نیم پشت ما بود رفت . چهره ی آلیس بازهم ناامید بود.

ادوارد رو به جیکوب سرش را به نشانه ی رضایت تکان داد . « باشه ، جیکوب »

جیکوب که ترکیب عجیبی از احساسات روی چهره اش نقش بسته بود به طرف من برگشت . نقشه اش هرچه بود . به طور واضحی به خاطر آن هیجان داشت . همچنین از نزدیک بودن به دشمنان هم پیمانش ناراحت بود . و حالا نوبت من بود که محتاط باشم زیرا او دست هایش را به طرف من دراز کرده بود .

ادوارد نفس عمیقی کشید .

جیکوب توضیح داد : « می خوایم ببینیم اگه میشه بوهارو به قدری قاتی کنیم تا رد تورو بپوشونه »

با سوءظن به بازوهای باز او خیره شدم .

ادوارد به من گفت: « باید بهش اجازه بدی حمله کنه، بلا » صدای او آرام بود ولی می توانستم بی میلی پنهان شده در آن را حس کنم.

اخم کردم.

جیکوب با بیقراری چشم هایش را چرخ می داد و خم شد تا مرا روی بازوانش بلند کند.

زیر لب گفت: « بچه بازی درنیار »

ولی چشمان او هم مثل من به طرف ادوارد برگشتند. صورت ادوارد خونسرد و آرام بود. او با جاسپر صحبت می کرد.

« جاذبه ی عطر بلا برای من خیلی بیشتره، فکر می کنم بهتر باشه که یکی دیگه امتحان کنه »

جیکوب از آنها دور شد و به سرعت به طرف درخت ها رفت. در تاریکی اطراف هیچ چیزی نمی دیدم. اخم کردم. در بازوهای جیکوب راحت نبودم. به نظرم خیلی صمیمی بود. مسلما نیاز نداشت مرا انقدر محکم بگیرد و نمی توانستم به این که این حالت چه حسی در او به وجود می آورد نیندیشم. این آخرین بعد از ظهری که در لاپوش گذرانده بودم را به یادم آورد و نمی خواستم به آن فکر کنم. بازوهایم را در هم گره کردم. وقتی آتل روی دستم آن خاطره را روشن تر کرد آزرده خاطر شدم.

خیلی دور نرفتمیم او چرخ می زد و بعد از یک جهت دیگر به محوطه بازگشت. ادوارد آنجا تنها بود و جیکوب به طرف او حرکت کرد.

« حالا می تونی منو بزاری پایین »

او آهسته تر قدم برداشت و حلقه ی بازوهایش تنگ تر شد. « نمی خوام سر خراب شدن این آزمایش هیچ ریسکی بکنم »

زیر لب گفتم: « تو خیلی آزاردهنده ای »

« مرسی »

جاسپر و آلیس از غیب در کنار ادوارد ظاهر شدند. جیکوب یک قدم دیگر برداشت و بعد مرا در شش قدمی ادوارد روی زمین گذاشت. بدون نگاه کردن به جیکوب کنار ادوارد رفتم و دست او را گرفتم.

پرسیدم: « خوب؟ »

جاسپر درحالی که شکلکی درمی آورد گفت: « از اونجایی که تو به هیچ چیزی دست نزدی بلا، نمی تونم تصور کنم که کسی بینیشو به جای پاها بچسبونه تا بوی تورو بفهمه. تقریبا به طور کامل از بین رفته »

آلیس به بینی اش چین انداخت و با او موافقت کرد: « به موفقیت قطعی »

« و این باعث شد یه ایده ای به ذهنم برسه »

آلیس با اعتماد به نفس اضافه کرد: « که جواب هم میده »

ادوارد موافقت کردم . « زیرکانه اس »

جیکوب رو به من غرولند کنان گفت : « چطوری اینو تحمل می کنی؟ »

ادوارد جیکوب را نادیده گرفت و در حالی که من نگاه می کرد توضیح داد . « ما... خوب ، در واقع تو ، قراره یه رد ساختگی توی محوطه جا بذاری بلا . تازه متولد شده ها میان شکار عطر تو تحریکشون می کنه و بدون اینکه حواسشونو جمع کنن یه راست میان همونجایی که ما می خوایم . آلیس دیده که این کار جواب میده. وقتی بوی مارو فهمیدن از هم جدا می شن و از دو جهت به سمت ما میان . نصفشون به سمت جنگل می رن . جایی که تصویر آلیس یه دفعه ناپدید میشه... »

جیکوب صدایی از خود درآورد . « ایول! »

ادوارد به او لبخند زد . لبخندی از یک رفاقت واقعی .

حس می کردم مریضم . چطور می توانستند اینقدر مشتاق باشند؟ چطور می توانستم به خطر افتادن هردوی آنها را تحمل کنم؟ نمیتوانستم .

نمی خواستم .

ناگهان ادوارد با انزجار گفت : «هیچ راهی نداره » باعث شد از جا پریم نگران بودم به گونه ای تصمیم مرا شنیده باشد ، ولی چشم های او روی جاسپر بودند .

جاسپر به سرعت گفت : « می دونم ، می دونم ، حتی بهش فکرم نکرده بودم ، نه خیلی »

آلیس روی پای او لگد زد .

جاسپر به او توضیح داد : « اگه بلا واقعا توی محوطه باشه ، اونارو دیوونه می کنه . نمی تونن روی هیچ چیزی به جز اون تمرکز کنن . این باعث می شه نابود کردن تک تکشون راحت تر شه... »

جاسپر با دیدن چشم غره ی ادوارد عقب نشینی کرد .

به تندگی گفت : « مسلما واسه ی اون خیلی خطرناکه . فقط یه فکر تصادفی بود. » ولی از گوشه ی چشم با اشتیاق به من نگاه می کرد .

ادوارد با قاطعیت گفت : « نه » صدایش زنگ دار شده بود.

جاسپر گفت : «حق با تو ا » او دست آلیس را گرفت و به سوی دیگران برگشت. زمانی که می رفتند تا بازهم تمرین کنند شنیدم که به او می گفت : « دو گزینه ی بهتر از بین سه تا؟ »

نگاه بیزارجیکوب او را بدرقه کرد .

ادوارد به آرامی از برادرش دفاع کرد . «جاسپر مسائلو از دید نظامی می بینه. اون همه گزینه هارو درنظر می گیره ، این هوشیاری نه سنگدلی »

جیکوب صدای خرناس ماندی درآورد .

او در حالی که غرق در نقشه هایش بود ، ناخودآگاه نزدیک تر آمده بود . حالا فقط سه قدم با ادوارد فاصله داشت و من با ایستادن بین آن دو تنش فیزیکی را در هوا احساس می کردم . مثل الکتریسیته ی ساکن بود ، یک بار ناخوشایند .

ادوارد سر بحث اصلی بازگشت . « من اونو جمعه بعد از ظهر میارم تا رد ساختگی بذاره . بعدش می تونی مارو ببینی و اونو به یه محلی که من می شناسم ببری . کاملاً از اینجا دوره به اونجاها نمی کشه ولی به راحتی می شه ازش محافظت کرد . یه رد دیگه اونجا می کشم »

جیکوب با لحن انتقادآمیزی پرسید : « و بعدش چی؟ با یه تلفن همراه ولش می کنی؟ »

« تو ایده ی بهتری داری؟ »

ناگهان جیکوب از خودراضی به نظر می رسید. « راستیاتش، دارم »

« اوه... بازهم سگه... بدک نیست »

جیکوب به سرعت به طرف من برگشت انگار با نگر داشتن من در جریان گفتگو می خواست نقش بچه خوب را بازی کند . « ما سعی کردیم با سِتْ حرف بزیم که با اون دوتا جدیدها عقب بایستن. اون هنوز جوونه ، ولی کله شقه و پافشاری می کنه . خوب منم فکر کردم یه نقش دیگه بهش واگذار کنیم ، موبایل »

سعی کردم وانمود کنم که فهمیده ام . ولی هیچ کس گول نخورد.

ادوارد گفت : « تا وقتی سِتْ کلیرواتر توی فرم گرگیشه ، با گروه در ارتباطه » رو به جیکوب اضافه کرد : « فاصله مشکلی پیش نمیاره؟ »

« نه »

ادوارد پرسید : « سیصد مایل؟ تاثیر برانگیزه »

« دوباره جیکوب بچه خوب بازی درآورد. به من گفت : « این بیشترین فاصله ایه که تا حالا امتحان کردیم صدا همدیگرو تا کجا می شنویم . بازم مثل صدای زنگ شفاف بود »

با وجود افکار مغشوش سرم را تکان دادم ؛ از فکر آنکه سِتْ کلیرواتر هم به جمع گرگ ها پیوسته بود گیج بودم. و این باعث می شد تمرکز کردن سخت تر شود. می توانستم در سرم لبخند تابناک او را ببینم، درست شبیه وقتی که جیکوب بچه تر بود ؛ نمی توانست بیش از پانزده سال داشته باشد البته اگر کمتر نبود. ناگهان شوق و ذوق او در مهمانی کنار آتش معنایی جدید به خود گرفت...

به نظر می رسید ادوارد چندان مایل به تایید این موضوع نباشد. « فکر خوبیه. اگه سِتْ اونجا باشه حس بهتری دارم حتی بدون تماس های لحظه به لحظه . نمی دونم قادر هستم بلارو اونجا تنها بذارم یا نه. اعتماد به گرگینه ها! »

جیکوب لحن بیزار ادوارد را منعکس کرد : « جنگیدن با خون آشام ها ، نه برعلیه اونها ! »

ادوارد گفت : « خوب ، شما بازهم می تونید بر علیه یه سری شون بجنگید »
جیکوب لبخند زد . « واسه همینه که اینجاایم »

فصل نوزدهم

خودخواهی